

من یک هفته یهودی بودم

«... پدر بزرگ تو حق نداشت از مسجد بگذرد چون یهودی بود، چون اسمش حقنظر بود، چون در خطر خیلی ها نجس بود، ولی من ، من اسمم محمد بود و مسلمان بودم و مادرم از سادات بود و پدر بزرگم هم دهها بار به عتبات رفته بود، ولی هنوز می ترسیدم بدرون مسجد پا بگذارم. من موقتاً نجس شده بودم، و ترس از مرگ و شکنجه زندان اوین مرا ناپاک کرده بود ... ترس و شرم مرا فلج کرده بود و از خود خجل بودم ...»

اسم اول او محمد است و از یاران بلند همت و عزیز ماست و یکپارچه آقا است. تحصیلات عالی دارد و در دوره شاه، رئیس کارخانه‌ای عظیم بوده و مدال هم گرفته است. هم مهندس شیمی است و هم اهل قلم و هم رفیق باز و نظربلند و شوخ طبع و از یک بابت آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد.

بعد از انقلاب جلای وطن کرد و گاه از اسلامبول سر درآورد و گاه از پاریس ولی هنوز گاه مخفیانه و با ترس و لرز سری به وطن میزند و همه اش عقب دنیای پر جلال و از دست رفته قبل از انقلاب میگذرد و خودش هم متوجه نیست. امورش بسختی میگذرد و خرجش تا نمیشود ولی کمتر لب به شکوه میگذشاید و خون سرد و بردبار است.

یکشب بهاری در سال ۱۹۹۲ از پاریس تلفن کرد و معلوم بود در اضطراب و هیجان است و صبرش نیست درد دل کند و عقده از دل

بگشاید. گویا حساب وقت هم از دستش در رفته بود و نمی دانست اینجا ساعت ۳ بعد از نیمه شب است.

گفتم بد نباشد چرا نفس نفس میزنی؟ چرا بغض گلویت را گرفته؟ گفت یکساعت است از فرودگاه آمده‌ام و خیلی حرف دارم بزنم وگرنه سخته میکنم و میترکم... تو حرف نزن. فقط گوش کن.

گفتم محمدجان خیلی منقلب هستی... مگر خدای نکرده عزیزی را از دست داده‌ای؟ گفت از تهران می‌آیم و برای یک هفته یهودیم بودم. یک هفته مثل یهودیان آلمانی دوره نازیها و «یهودیان روسی از پاگرام گریخته» زندگی کردم. فعلاً تو مرا یعقوب یا شموئیل خطاب کن تا دوباره برگردم به اسم و رسم اصلی خود.

گفتم محمدجان (ببخشید شموئیل جان) قدری شمرده‌تر حرف بزن و آرام بگیر. من هنوز از حرفهای تو سر در نمی‌آورم. چه بلائی سرت آورده‌اند؟ چرا تغییر مذهب داده‌ای؟ چرا چرت و پرت می‌گوئی؟... با بی‌تابی فریاد زد که ۵ دقیقه خفقان بگیر، بگذار من دلم را خالی کنم. من دارم سخته میکنم. مسخره بازی را کنار بگذار و تک مضراب نزن فقط گوش بده.

گفتم سراپا گوشم. بند از زبان بگشا، من دهان را بسته‌ام. فریاد زد که من نگفتم تغییر مذهب داده‌ام، منظورم این بود که تجربه دردناک و ویران کننده یهودی سرگردان و درحال فرار بودن را برای یک هفته تجربه کردم و بیچاره شدم و...
بعد بعض گلویش را گرفت و معلوم بود میکوشد جلوی گریه

خودش را بگیرد.

گفتم اگر بخواهی من یکی دو ساعت دیگر بتو تلفن میکنم. تو خسته راه هستی. استراحت لازم داری. حرف مرا نادیده گرفت و به صحبت خود ادامه داد.

یک ماه پیش برای دیدن خواهرم که سرطان گرفته بود به تهران رفتم و هر دو میدانستیم بیماری علاج ناپذیر است و او دیری نخواهد پائید.

یک هفته بمراجعت من مانده بود که دوستان سرآسیمه خبر آوردند که پاسداران دنبال تو میگردند... مخفی شو! گفتم من که کاری نکرده‌ام.

گفتند: حرفهای احمقانه نزن. معاون سابق ترا دیروز گرفتند و گویا در زندان اوین دخلش را آوردند.

پرسیدم او چه گناهی کرده بود.

جواب آمد: از شاه مدال گرفته بود.

گفتم اینکه گناه نشد. من سه تا مدال از شاه گرفته‌ام.

گفتند: جواب خودت را خوت دادی. تو صد بار بیشتر از او در

خطری. راه بیفت. وقت تنگ است.

خواستم بروم به آپارتمان خواهرم و چمدان‌ها را بسته راهی شوم،

دوستم گفت گویا در غربت مغز خر بخوردت داده‌اند و مشاعر خودت را

از دست داده‌ای. اقلاً دو سه نفر از مأمورین مراقب آپارتمان خواهرتو

هستند. تو اگر آفتابی شده چمدان بدست بیرون بیائی، بجای فرودگاه

مهرآباد، سر از دامگاه اوین درخواهی آورد و بلیط ایرفرانس مراجعت تو به پاریس تبدیل به مسافرت به آخرت خواهد شد و پاسداران پاسپورت آن دنیا را بدستت خواهند داد. حرف های احمقانه نزن با ما بیا. ناگهان مثل اینکه طاق هوار بر سرم آمده باشد معنی همه چیز برایم عوض شد و خودم را بی پناه و درخطر و درحال گریز و بناحق متهم شده یافتم و پشتم لرزید.

با صلاح‌دید دوستان یک هفته در زیرزمینی مرطوب و نیمه تاریک منزل رفیقم پنهان شدم و دیدم مثل آنا فرانک ایرانی شده‌ام و شبها زیر گریه بخواب رفتم. هر بار دیر وقت تلفن منزل دوستم زنگ زد، من در زیرزمین بخود لرزیدم و گفتم حتماً دارند سراغ مرا میگیرند... هر وقت از پنجره کوچک و شیشه کبره گرفته (از پشت پرده پلاستیکی) دزدکی به بیرون نگاه میکردم و می دیدم یکی دو پاسدار مسلح در جلو بعضی از خانه ها توقف کرده‌اند خون در عروقم منجمد میشد و ندائی در گوشم می پیچید که: مخفیگاه ترا کشف کرده‌اند! خودت را آماده کن.

در این هفت روز لعنتی، من روزی صدبار خودم را مثل یک یهودی آلمانی (در حال فرار از گشتاپو) حس کردم و تازه فهمیدم آنها چه کشیده‌اند. این ترس «گیرافتادن» این ترس لعنتی «کشف شدن» و خطر با مرگ و شکنجه روبرو شدن غیر از همه ترس‌هاست و تیزاب روح و کشنده عزت نفس و شهامت و مردی است و بهیچ نحوی رحم نمیکند و معجونی تلخ و نابود کننده است. این ترس تنها ترس از مرگ نیست و با

عناصر دیگری هم درآمیخته و انسان خودش را مثل موش در تله افتاده حس میکند.

تو میدانی من از مرگ هراسی ندارم ولی مرگ توهین آمیز، مرگی که با تهمت و افترا و تحقیر و شکنجه روحی و جسمی توأم شد، مرگی که حیثیت انسان بودن را از انسان میگیرد و او را بصورت فردی خائن و جانوری وطن فروش و جاسوس اجنبی درآورد و فرصت دفاع از شرف و آبرو را نداد از درناکترین مرگ هاست.

چند گلوله‌ای که سحرگاهان در حیات زندان بدن را مثل آبکش سوراخ سوراخ میکنند و خون (از ترس منجمد شده و از خشم بجوش آمده) به بیرون فواره میزنند دردش موقتی است و فقط بدن را سوراخ میکند ولی خنجر و دشنة زهرآلود افترای ناحق و تهمت بیجاست که روح را تا ابد مجروح و آلوده می‌سازد و فریاد رسی هم نیست. من خیال میکنم (مثل فردی که تشنه کشته شده باشد) این زخم و این جراحت و این عطش بیگناه بودن در دنیای بعد هم گریبانگیر انسان است و التیام یافتن روح زخم خورده هیئات است.

دو روز به مراجعت من به پاریس مانده بود و دوستان بمن اطمینان دادند دم متصدی گذرنامه را در فرودگاه دیده‌اند و گیری نداریم.

من در زیر زمین نیمه تاریک منزل دوستم دلم داشت میترکید و بیقرار شده بودم. کسی هم در منزل نبود و باوجود سفارش اکید دوستان که پناهگاه خود را بهیچ وجه ترک نکنم و آفتابی نشوم آن روز بارانی

بدون کراوات، کلاه را تا روی ابرو پائین کشیدم و خودم را زیر چتر مخفی کرده از خانه بیرون آمدم.

باران شدید و چتر و خلوتی خیابان بمن قوت قلب میدادند و مطمئن بودم کسی مرا نخواهد شناخت ولی در ته دل از خودم و سرنوشت وطن خود خجالت میکشیدم. من دیدم من در وطن خود در زادگاه و مسقط الرأس خود و بین همکیشان خود غریبه شده‌ام و در حال فرارم و از سایه خودم هم میترسیدم.

میدانی اسم اول من محمد است و اسم فامیل منم یکی از اسامی ۱۲ امام است و کسی محمد را با اسحق یا یجزقل اشتباه نمیکند و لهجه منم بقول تو صد درصد مسلمانی است ولی آنروز در زاد و بوم خودم دلم جوش میزد و تو میریخت و خودم را در خطر می دیدم. دو روز قبل خواهرم فوت کرده بود ولی از ترس بازداشت شدن در مراسم کفن و دفن او شرکت نکردم و خون گریستم.

دلم پرپر میزد یک تاکسی گرفته بروم سر قبر او و شمعی بر مزارش روشن کنم و اشکی بیفشانم ولی ترسیدم روز بعدش دوستان برمزار خود من شمع روشن کنند و فاتحه بخوانند...

از جلو مسجدی که در همسایگی ما قرار داشت رد شدم. در کودکی پدرم بارها دست مرا گرفته به آنجا برده و مجالس ترحیم خانوادگی هم اغلب در آنجا برگزار میشد.

با اینکه من فردی مذهبی نیستم و نماز را هم شکسته بسته میخوانم خواستم وارد شوم و وضو گرفته یک دو رکعت نماز بخوانم و

برای آمرزش روح خواهرم طلب مغفرت کنم ولی ترسیدم. ترسیدم مرا بشناسند و لُو بدهند. ناگهان بیاد ماجرای پدر بزرگ تنگ نفس‌دار تو در کاشان (و ترس عبور او از مسجد) افتادم و دود از سرم برخاست. او حق نداشت وارد مسجد شود چون یهودی بود، چون اسمش حقنظر بود، چون در نظر خیلی‌ها نجس بود. ولی من، من اسمم محمد بود و مسلمان بودم و مادرم از سادات بود و پدر بزرگم هم دهها بار به عتبات رفته بود ولی می‌ترسیدم بدرون مسجد پا بگذارم. من موقتاً نجس شده بودم و ترس از مرگ و شکنجه و زندان اوین مرا ناپاک کرده بود... ترس و شرم مرا فلج کرده بود و از خود خجل بودم.

باران بشدت می‌بارید و من از جلو چلوکبابی آشنائی گذشتم. سالها قبل من و دوستان اقلأ هفته‌ای دو سه بار دور هم جمع می‌شدیم و سماق و زرده تخم مرغ را روی برنج دم سیاه خوشبو و پریخار میریختیم و با پیاز خام و سبزی خوردن می‌بلعیدیم و دوغ آبعلی را هم بدنبال آن روانه می‌کردیم.

باز دلم پرپر زد یکبار دیگر پشت میزی که بوی زُهم میداد بنشینم و بوی پیاز خام و ریحان و کباب پرچربی و پرادویه را استنشاق کنم و یک پرس کباب سلطانی سفارش بدهیم ولی ترسیدم اسم سلطان را از کباب حذف کرده باشند و من خودم را گیر بیندازم. بخود نهیبی زدم و رد شدم. من تحت تعقیب بودم، من فراری بودم، من قهرمان بعضی از داستانهای فرانس کافکا شده بودم.

وقتی از جلو اداره‌ای که من یک وقتی ریاست آنرا بعهده داشتم

گذشتم بی اختیار در زیر چتر شروع به گریه کردم.

یادم آمد من و معاونم کیومرث محصول کارخانه‌های تحت اداره خودمان را در عرض چند سال ۳ برابر کرده حتی به ترکیه و سایر ممالک همسایه هم صادر میکردیم ...

یادم آمد او و من از دست شاه مدال گرفته و از خوشحالی گریه را سر داده بودیم ولی حالا ... حالا این مدال کیومرث به قیمت جان او تمام شده و جسد شکنجه داده شده و خون آلودش در زیر خروارها خاک مدفون بود و مدال من هم وبال گردن من شده هستی مرا در خطر افکنده بود ...

من در زیر باران، چتر را حائل کرده باز گریه را سر دادم ولی این بار گریه، گریه شادی نبود، گریه سرافرازی از گرفتن مدال از دست شاه نبود، این گریه‌ای تلخ و ویران کننده و دردناک بود، گریه بروی قبر آرزوهای خاکستر شده و وطن زخم خورده و بی صاحب شده بود، گریه برای خودم و هموطنان خودم بود.

وقتی به منزل برگشتم هوا کاملاً تاریک شده بود و بی آنکه کسی بفهمد من در را باز کرده بدرون رفتم و با همان و با همان لباسهای خیس و باران خورده بروی تختخواب زیرمین افتادم و خواب رفتم ...

شبی که فردای آن قرار بود تهران را ترک کنم گروهی از دوستان به وداع آمدند و اسپند دود کردند و مرا از زیر قرآن گذراندند و بعد هم یک بطری کنیاک هنسی را باز کردند و با لبو تنوری خوردیم و مست شدیم. نیمه شب بود که مهمانان رفتند و من تنها ماندم ولی تا صبح

خواب به چشمم نیامد و در رختخواب غلتیدم و وقتی هم چشمانم بسته شد کابوس بسراغم آمد.

خواب دیدم دارم از پله های هواپیما بالا میروم ولی چند پاسدار با مسلسل بطرف من دویده مرا از پله ها به پائین می کشند و با دستمال چشمانم را بسته در همان وسط فرودگاه تیربارانم می کنند و مسافری هم که از پنجره های هواپیما شاهد این منظره هستند هورا می کشند. یکبار هم خواب دیدم خطر گذشته است و هواپیما اوج گرفته بسوی غرب در پرواز است ولی در همان موقع مسافر بغل دست من بشکل یک پاسدار در میآید و دریچه اضطراری هواپیما را با لگد باز میکند و مرا به بیرون هول میدهد و خودش هم بدنبال من بیرون میپرد و بعد دو چتر نجات ما بطور اسرار آمیزی باز شده هر دو بطرف زمین سرازیر می شویم ولی از پائین گروهی از پاسداران بطرف ما تیراندازی میکنند و الله اکبر میگویند.

هنوز آفتاب نرزه بود که من با چشمان سرخ شده از بیخوابی از زیر زمین بیرون آمدم و با بی رغبتی نان و پنیری خوردم و به رفیقم التماس کردم زودتر مرا به فرودگاه برساند ولی برای اینکه جلب سوء ظن نکند از همان دم در برگردد و خودش را در خطر نیندازد.

به فرودگاه رسیدیم و من چمدان و کیف دستی خودم را برداشته بطرف در ورودی راه افتادم و خیس عرق شدم. سنگینی چمدان ها مسئله ای نبود. آنچه مرا عذاب میداد پاسپورت من بود که در جیب بغلم بقدر یک خروار وزن داشت و میترسیدم بجای تعبیه یک صندلی

در هواپیمای ایرفرانس در باطلاق خونین زندان اوین مرا غرق کند.
 من داشتم بطرف میز متصدی بازبینی گذرنامه‌ها می‌رفتم که
 رفیقم را در چند قدمی دیدم. او حرف مرا گوش نکرده و با یکی از آشنایان
 خود آمده بود و زاغ سیاه مرا چوب میزد ولی وقتی چشمش بصورت
 متصدی گذرنامه افتاد رنگش پرید و با صدای خفیفی به رفیق خودش
 گفت:

یا امام زمان ... محسن بازرس ما امروز نیامده ... خدایا به

محمد رحم کن ...

خطر را حس کردم و زانوهایم سست شد و عرق سردی بر
 پیشانیم نشست ولی تصمیم گرفته بودم بیش از این بزدلی نشان
 ندهم. چون این هفت روز بقدر کافی جبن و ترس و درماندگی از خود
 نشان داده بودم و ترس و لرز هم حدی داشت و بخود لرزیدن هم حدی
 داشت.

نفس عمیقی کشیده خودم را به نفهمی زدم و پاسپورت و ورقه
 اجازه خروج را روی میز بازرس گذاشتم. او جوانکی بود لاغر اندام و رنگ
 پریده و ریش سیاه انبوهی داشت. چشمان ریز و قوی گرفته‌اش او از پشت
 عینک ذره بینی بطور مادرزاد لبریز از سوءظن و بی اعتمادی بنظر
 میرسیدند.

او از آنهایی بود که نصف مردم بنظرش مفسد فی الارض جلوه
 میکردند و نصف دیگرشان جاسوس سیا بودند.

قدری مرا مرانداز کرد و بعد از کشو میز خود ورقه کاغذی لیست

مانند را بیرون کشید و گاهی به عکس پاسپورت و گاهی هم بصورت من خیره شد.

من در زیر نگاه‌های خصمانه‌ او روی خودم را برگرداندم و ترسیدم مرا شناخته باشد.

باز ترس مرا فلج کرد و باز از خودم خجل شدم. من در وطن خود درمقابل این ریشوی بیسواد که شاید تا کلاس سوم ابتدائی بیشتر نخوانده بود مثل موش آب کشیده میلرزیدم. بمن حال استفراغ دست داده بود.

او چند سؤال بی سروته و توهین آمیز از من کرد و سرانجام پاسپورت را مهر زد و بدست من داد.

بی اختیار نفس بلندی کشیدم و نیشم تا بناگوش باز شد. مردک باز نگاه خصمانه‌ای بمن انداخت و با لحنی طعنه آمیز و آمیخته بخشم گفت:

مگر داری از زندان فرار میکنی که اینطور خوشحال شده‌ای؟ اینجا را وطن میگویند. در اروپا و آمریکا مگر آش رشته پخش میکنند...؟

خواستم جوابی به او بدهم ولی دیدم هوا پس است و آب و هوای زندان اوین بمن سازگار نیست.

فاصله من و هواپیمای ایرفرانس بیش از ۲۰۰ متر نبود و من در عرض دو سه دقیقه آنرا طی کردم ولی بنظرم یک عمر طول کشید و بقدر صد فرسنگ جلوه کرد. چون میدانستم هنوز خطر نگذشته است و هر

آن منتظر بودم دستی مرا از پشت گردن مثل بچه گریه بگیرد و روانه زندان کند.

سرانجام خودم را بدرون هواپیما انداختم و صندلی خود را پیدا کردم بعد کمر بند را آنقدر تنگ بدور خود بستم که نفس کشیدن را مشکل کرد.

دیدم این کار را برای خاطر جمعی و یک نوع پشت گرمی و دلگرمی میکنم چون در آن لحظات بحرانی من له له میزدم به آغوش گشاده و گرم یک دوست یا آشنا پناه ببرم. چون متزلزل بودم و خودم را باخته بودم ولی در آن لحظه تنها این کمر بند هواپیما - این موجود بیجان - بود که مرا در خود گرفته بود و یکنوع دلداری و دلگرمی میداد و من دیگر خودم را تنها و بی کس و بی پشت و پناه و در حال گریز نمی دیدم.

موتور هواپیما روشن بود ولی جت غول پیکر از جا تکان نمیخورد و غرش آن مثل شیری که زنجیر شده باشد رعب آور و تهدید کننده بود و من از بی صبری و بی تابی بخود می پیچیدم.

ناگهان بلنگوی هواپیما بصدا درآمد و من از دست رفتم:
آقای محمد علیزاده خودشان را به مهماندار هواپیما معرفی کنند...

میدانی اسم دوم من علیزاده نیست ولی همان اسم اول (محمد) را که از بلنگو شنیدم از ترس به لرزه درآمدم و خودم را پاک باختم و فکر کردم بالاخره گیر افتاده ام.

مردی موقر و منسن با موهای خاکستری و عینک سیاه که در
صندلی جلو من نشسته بود از جا برخاست و خودش را به مأموری که
وارد هواپیما شده بود معرفی کرد و قدری با هم آهسته حرف زدند و او از
هواپیما پیاده شد. رنگش پریده بود و می‌چندید.

دوبار دیگر هم قبل از اینکه هواپیما از زمین بلند شود، احضار دو
مسافری که اسمشان با محمد شروع میشد از بلندگو بگوش رسید و من
نیمه جان شدم ولی هیچکدام من نبودند.

: آقای محمد جابران خودشان را معرفی کنند...

: آقای محمد دامغانی با مهماندار تماس بگیرند...

غرش جت های هواپیمای زمین گیر شده ادامه داشت ولی غول
آهنین از جا تکان نمیخورد و دل من مثل سیر و سرکه میجوشید و زیر
لب التماس میکردم و مثل دیوانه ها با هواپیما حرف میزدم.

: بلند شو... بلند شو... بدمصب بجنب... تکان بخور! مگر

نمی بینی دنبال من میگردند...؟ پرواز کن... اوج بگیر...

سرانجام هواپیما براه افتاد و از زمین بلند شد و اوج گرفت. من
صورت خود را به شیشه خنک پنجره بیضی شکل هواپیما فشردم و
بغضم ترکید... وطن مرا ترک کرده بود و منم داشتم وطن را ترک
میکردم. وطن به من پشت کرده بود و من نیز داشتم بوطن پشت
میکردم.

تا وقتی هواپیمای ما از مرز ترکیه گذشت من بیش از ده سیگار
دود کردم و دوباره وقایع دردناک و ویران کننده و کابوس های هفت روز

گذشته همه برایم زنده شدند. بوضوح دیدم من برای یک هفته اجباراً (یا شاید هم با طیب خاطر) یک یهودی آلمانی یا یهودی فراری و تحت تعقیب و درخطر بازداشت و شکنجه بوده‌ام و معنی در اقلیت بودن را درک کرده‌ام.

دیدم این هفت روز (این ۱۶۸ ساعت لعنتی) از هولناک‌ترین و دردناک‌ترین و توهین‌آمیزترین روزهای زندگی من خواهد بود و فراموش کردن آن محال است چون خاطراتی از این قبیل مثل نقشی که بر سنگ بکنند تا زیر سنگ قبر هم با انسان باقی می‌ماند.

من یک هفته تمام یوغ اقلیت بودن و سنگ آسیای یهودی سرگردان و درحال فرار و درحال «پنهان نگاهداشتن هویت خود» را بگردن داشتم و از دست رفتم و معنی همه چیز برایم عوض شد.

مرحبا به گذشت و بردباری و صبر و تحمل و ایمان و سرسختی و صبوری شما قرزندان یعقوب! این سنگ آسیائی که بگردان دارید کم کم جهیزیه قوم شما شده و سنگینی آنها از یاد برده‌اید و گرنه این بار تهمت و توهین و تحقیر و دربدری و بیخانمانی و افترا و ترس از معلوم و نامعلوم کار همه کس نیست و مافوق طاقت بشر است.

شما ملتی خوشبین هستید، ملتی که همیشه با امیدواری بجلو مینگرد و به آتیه امیدوار است. شما حتی در شب عید فطیر یکی از دعاهایتان «سال آینده در اورشلیم...» است ولی دو هزار سال است دنیا مجبورتن کرده است که از ترس خنجر خوردن ولت و پار شدن دائم به عقب بنگرید و به پشت سر خود نگاه کنید.

بگو چطور تا بحال دوام آورده‌اید؟ این چه طلسمی است که به بازو بسته‌اید و شما را از نفرین و طوق لعنت در اقلیت بودن محافظت کرده است؟

آیا آن «مزوزا» آن دعائی که در نحفظهٔ چوبی تعبیه کرده و به درِ ورودی خانه های خود کوبیده‌اید و هر بار که از منزل خارج شاده یا بخانه برمیگردید آنرا میبوسید شما را نجات داده است؟ یک نسخه از آنرا بمن هم بده. من یک هفته یهودی در حال فرار بوده‌ام و پاداش می‌طلبم و خودم را از شماها میدانم. از بازو بند نامرئی که یهوه به شماها داده است یکی هم به من بده.

گفتم ما نه طلسمی به بازو بسته‌ایم و نه ورد و دعائی پنهانی داریم؛ محافظ ما ایمان بحق و شباهت ما به تخم مرغ بوده است.

خنده‌ای عصبی کرد و گفت مرا دست انداخته‌ای؟

گفتم نه. ما فرزندان یعقوب خصائص تخم مرغ را داریم و بزرگان ما آنرا سمبل یهودیت خوانده‌اند و در اغلب اعیاد (بخصوص در شبهای عیر فطیر) موظفیم تخم مرغ پخته‌ای را با بعضی مخلفات دیگر سر سفره بگذاریم و آنرا سمبل قوم خود بدانیم.

پرسید: چرا...؟ چرا تخم مرغ؟

گفتم چون تخم مرغ از یک بابت مثل قوم یهود است. هرچه تخم مرغ را بیشتر بجوشانیم و حرارت بدهیم (برخلاف خیلی از غذاها که له شده و ازهم وا میروند) سخت تر و سفت تر میشود.

یهودی هم در غربت و تبعید و دربدری هرچه بیشتر شکنجه

میکشد و در آتش و آب جوش تبعیض و تعقیب و تهمت و افترا و خصومت میسوزد سخت تر میشود و همین سرسختی آمیخته به ایمان است که ضامن بقای او شده است.

این خصلت (این له و لورده نشدن و این ازهم نپاشیدن در زیر بار مصائب و ناملایمات) سرّ دوام او، ضامن بقای او و جان بدر بردن اوست و تو درست حدس زده‌ای، این دعا و طلسمی است نامرئی که به بازوی یک یک فرزندان یعقوب بسته شده. یهودی از یک بابت تخم مرغ بشریت است.

گفت: آیا این بازوبند دعا فقط مختص قوم شما است؟

گفتم: نه، هر مظلومی که نامردی و شقاوت و بیرحمی هموعان خودش را تحمل کرد و ایمان خودش را از دست نداد و با خدا یاغی نشد این بازوبند نامرئی به او عطا خواهد شد. به بازوی خودت نگاه کن تو حالا دیگر از آن مائی... همین الان از دهان خودت هم پرید که یک هفته یهودی بودی، خودت را از ما میدانی... به بازوی خودت نگاه کن... با چشم جان نگاه کن... خوش آمدی... بمیان فرزندان یعقوب خوش آمدی.

محمد ناگهان از پشت تلفن بغضش ترکید و مثل کودک مادر مرده‌ای زار زار گریست. من ساکت ماندم چون حرف خودم را زده بودم.

با اینکه اشک به او راه نمیداد با زحمت پرسید:

من دارم برای وطن از دست رفته و وضع اسفناک هموطنان بدام افتاده خود و برای این سیستم مسلمانی خودم گریه میکنم. تو چرا

گریه میکنی؟

گفتم: منم برای وطن و برای شش میلیون و برای یهودیت
خودم میگیریم...
برای چند ثانیه در پشت تلفن هر دو ساکت ماندیم و بعد بدون
خدا حافظی گوشی را گذاشتیم.

محمد، قهرمان این داستان حقیقی در سال ۱۹۹۴ در پاریس از بیماری
سرطان در سن ۷۰ سالگی درگذشت. روانش شاد باد.

پانوشته‌ها:

مزوزا: دعائی است که (بزبان عبری) در محفظه چوبی کوچکی جای داده شده و در چهارچوب نر
ورودی منزل بیشتر یهودیان نصب شده است و ساکنین منزل در موقع ورود و خروج با انگشت
سبابه آنرا لمس میکنند و میبوسند.